

اولین ملاقات

ستاره

هیجده ماه پس از دستگیری اجازه دادند که با خانواده ام ملاقات کنم. درست یک روز پیش از انتقالم به زندان اهواز. وه که دخترم چه بزرگ شده بود. راه می رفت، حرف می زد، می خندید. مادرم، پیرتر و چروکیده تر شده بود؛ اما با همان عینک بود و همان موهای سفید قشنگ. دستهایم را به سویش دراز کردم. شیشه ی میانمان نمی گذاشت تا دستهای همدیگر را لمس کنیم. مادرم لبش را به شیشه چسباند و من هم همین کار را کردم. چه بوسه هائی! گرمای لبهایش را حس کردم. نمی توانست حرف بزند. اشک می ریخت. گوشی را گرفتم و گفتم:

- مادر دوستت دارم. خیلی دوستت دارم. یه کم حرف بزن.
نگاهم کرد و باز اشک ریخت. خواهرم هم گریه میکرد. دخترم با خودش حرف می زد. به یک باره صداها قطع شد. وقت ملاقات تمام شده بود. یک باره شروع کرد به فریاد زدن. این را از حالتش فهمیدم. چادرش را از سر کنده بود، با دو دستش پاسدار را گرفته بود و به من اشاره می کرد. نگران شده بودم. فراخواندنم و مرا به پشت چادری بردند. دخترم آن جا بود. باورم نمی شد؛ چه بزرگ شده بود.

- خاله حالت چطوره؟ خُب، حالا باید برگردم پیش مامان.
به من خاله می گفت و به خواهرم، مامان. به مادر من هم پنج دقیقه دیگر وقت ملاقات دادند. این بار به حرف در آمد. مدام می گفت:

- باورم نمی شد که زنده هستی. امشب رو راحت می خوابم. ■